



۰۶ می ۲۰۱۵



صالحه وهاب واصل

زبان بی زبانی و هویت بی هویتی

هوای تشنجات لحظه به لحظه گرمتر میشد، فضای آرامش سرد تر، حدوده امنیت روز تا روز تنگ ترمی گردید و چشمان خون پرست سرخ تر، باور ها در حال رکود و سقوط بودند و ظن و گمان و بی اعتمادی در حال صعود. رشته های مستحکم ناگسستگی از فرط کشاکش فواصل میپوسیدند، «واو» های وفا در تعهدات همدلی روابط به «ج» های قساوت زامید می گردیدند.

در کوتی های سه منزله دارای ده اطاق فقط یک اطاق تنگ و متروک تهکوی میتوانست پناه گاهت باشد، در خانواده های بالا تر از شست و هفتاد عضو، فقط فامیلک کوچک سه، چهار نفری خودت میتوانست در ترس ها و دلهره گی های صدای دلخراش راکت، هاوان، بمب و صدا های تکانهنده چره بی در پس درب خانه ات، در کنارت نشسته با دست لرزان و چشمان آکنده از بیم وحشت در حالی که خود به دل آسای ضرورت دارد، دل آسایت کند.

شادروان عمه ام افسانه ای را برایم قصه کرده بودند که: در شهری دخترک زیبایی به دنیا آمد و بزرگ شد، روزی در چمنزاری در گرمای اشعه زرين خورشید، روی سبزه های نوجوان سبز، پیچیده در دامان نسیم نرم و ملایم بهاری، قدم میزد و با صدای دلنشین و نازکش شعری را زمزمه میکرد و زلفان زرینش را با سر انگشتانش نوازش میداد که دفعته دیوی از راه گذشت و این پری پیکر را دید و با صد دل عاشقش شد. وقتی خواست این پری دخترک را از آن خود کند، دخترک ترسیده از هوش رفت، دیو برای دوباره به هوش آوردن دخترک از هرگونه امکانات و قدرت و دارو و درمان استفاده کرد اما دخترک به هوش نیامد که نیامد. دیو عصبانی و بیچاره شده هر آنچه در آن شهر بود ویران کرد و به آتش کشید، باشندگان شهر را کشت و پارچه پارچه کرد....

من هم صبح همان روز وقتی با صدای انفجار راکتی در نزدیکی خانه ما از خواب پریدم، دیدم که دیو وحشت، عصبانی شده و همه گوشه های سرزمین را ویران ساخته و به آتش کشیده و باشندگانش را سر بریده، سوخته و پارچه پارچه کرده و هنوز هم میکند. من پری را نتوانستم ببینم، اما «دیو» خیلی وحشتناک، عصبانی و دیوانه بود. همه فرار میکردند، برای نجات حیات خود و خانواده شان راهی را می گرفتند و می گریختند، بعضی آگاه با هدف معین، بعضی هم ناآگاه اما با دلایل خاص خود شان. ما هم گریختیم و راه فرار را پیش گرفتیم، اما کدام راه؟؟ به کجا؟ از چه؟ و از کی؟ می گریختیم، سوالاتی بود که ذهنم را در نیمه راهی که هنوز طی نکرده بودم، به خود معطوف کرد. راهی که جلایش رخشان سرایش چشم دوربین را کور و فکر دور نیاندیش را صامت می سازد. راهی که در آغاز به عرض یک تا صد شروع میشود و در آخر به صفری منتهی میگردد که حلقه دهن چاه بدبختی را می سازد.

لحظه ای به گریز های کودکانه ام در گذشته ها اندیشیدم، گریز از رفتن مکتب به بهانه سردردی، گریز از قهر والدین، گریز از غذایی که دوست نداشتم، گریز از نوبت آشپزخانه به بهانه کار خانگی و..و.. که هرگز قیمتی به این سنگینی و گرانی به آنها نپرداخته بودم.

اما، گریز از زادگاه و مهد پرورشم را که اولین بار بود ناآگاهانه تجربه میکردم، عملی که حتی اندیشیدن به آن قلبم را میفشرد و نفس را در سینه تنگ میکرد. چیزی که نمیدانستم، تصور این بود که پرداخت بهای همچو گریزی تا چه حدی سنگین و کمر شکن میتواند باشد. وقتی گریزی بر وفق خواست و مراد است، لطیف است. اما وقتی این گریز از روی ناچاریت، کشنده و عذاب دهنده است.

ما تنها قربانیان این وحشت و دهشت نبودیم، هزاران دیگر هم این زهر لاعلاج را چشیده و در امید نوشدارو تا آخرین رمق حیات با چشم باز و دست و پای در بند جهیده، جدال کرده اند و این یگانه شری نبوده که توسط حامیان دهشت از کینه توزی های زاده از کم خردی و جهالت، دلیل بربادی و گریز ما از زادگاه ما گردیده است.

صبح جوان بود، خورشید آرام آرام دامنش را به چهار سو می کشید، شفق نرم نرمک زیر دامن خورشید ناپدید میشد و آسمان خاکستری آهسته آهسته از خواب سر بلند میکرد و رنگ شفاف آبی اش را بیشتر و بیشتر از پس نقاب تیره شب نمایان تر میساخت که دوست فامیلی ما با موتر لندروور واگن دار که خسر م مسؤول به این کارش کرده بود، آمده ما را با بار های سنگین و کمر شکن مسؤولیت های وجدانی با خود به سوی قلمرو بیگانگان براه انداخت، روز به آخر رسید شام گاوگم به لوگر رسیدیم و هوا سرد سوزنده بود، فضا نابلد، منطقه نا آشنا در ظلمت و تاریکی. اما؛ مردم همه همدرد و همنوا.

الفصه رسیدیم به پاکستان گرم، به شوخی شوخی سرزمینی را که ارزش ماندن یکماه را در آن نمی دیدیم، اجباراً زندگی را تا سه سال آنجا سپری کردیم، بعد از مساعدت شرایط، راه مسکو گرفتیم، بعد از یک سال سه ماه بود و باش درین سرزمین یخ، مقدر سرنوشت ما را به کشور شاهی هالند رقم زد.

دخولی اروپا و اجازه اقامت در هالند در چشم کوتاه بین و افکار خسته از جدال های جنگ و تن افسرده، ولی تازه آزاد از زندان وحشت در سرزمینم، لاتری را میماند که ذهن ما برای گنجایش تصورش به تنگنایی مبدل گردیده بود. تنفس در هوای پاک، فضایی آرام و انسانی، شرایط مهیای رفاهیت، داشتن دسترسی به هر نوع امکانات کاری و آموزشی، فراهم بودن هر نوع غذا به وفرت و حتی بالا تر از وافر، رفتار بی اندازه مهربان کارکنان نهاد های کمک به مهاجران و ده ها خوبی و زیبایی دیگری که فردوس را در آن میدیدیم، بهشتی که کسی حق ندارد دیگری را با تبعیض به نام قوم و نژاد حتی کنایه ای رساند، چه رسد به اتهام. بهشتی که بسیار دور از جهنم ایجاد شده، در سر زمین ما بود.

۲۳ سال را با رفاهیت تام درین بهشت گذشتانیدیم و چه دانیم که مهلت عمر چند سال دیگر، این غریبی را در دیار غربت، به اساس قواعد تحمیلی مسؤولانه غرب، با ما قرارداد خواهد کرد. ما هم مانند هر انسان دیگر نیازمندی های نفسانی ما را با مساعدت شرایط مرفح دست داشته تطابق دادیم، سقفی برای حفاظت از قهر هوا، در و دیواری برای امنیت، فراهم سازی اشیاء ضروری برای رفع مایحتاج روزمره، موثری جهت کوتاه سازی فواصل، لباسی برای پوشش تن و امثالهم.

اما؛ بعد از گذشت چند صبحی (۲۳ سال) حرکت نزولی ازین قله متصاعد تخیلی و این بهشت را به شدت احساس کردیم، متوجه شدیم که به سوی ته گودال جهنم در حرکتیم، اسم هر پدیده وابسته به ما، سنگ سنگینی شده ما را با سرعت عجیبی ازین بهشت بلند بالا به طرف جهنم پائین پی می گیرد و تا دامنه ها می کشاند. امروز که در ته ترین و نازل ترین نقطه این قله بهشت تخیلی که منتهی به جهنم زندگیست قرار داریم، درک کرده ایم که ارزش هویتی ما جز بهای سنگ خاک آلوده افتاده روی زمین چیزی دیگری نیست.

این سنگ ها کدام ها اند: اسم، زادگاه، مذهب و شغل

- اسم چیست؟ صالحه و هاب و اصل (هر سه نام عربی) (X) اشتباه
- از کجا هستیم؟ افغانستان (منفور ترین و مفسد ترین مملکت، مخزن فندامنتالیست های اسلامی) (X) اشتباه
- باور و مذهب چیست؟ مسلمانی (دشمن غرب و دشمن جهان به گفته غربی ها) (X) اشتباه
- چه وظیفه دارم؟ با بلند ترین سویه ای تحصیلی در نازل ترین سویه اشتغال (X) اشتباه

ما نبیم آنی که باید باشیم، بیم آشکار سازی این چهار اصل شناسایی هویت از چشم تیز بین حقارت ها در جامعه، ما را در کنار انگشت شماری، انگشت نما خواهد کرد، درک غریبان در مفاهیم زبان من مقصور است، افتراق کلتور و فرهنگ مرا درین دیار، مجزا می سازد و به انزوا می کشاند، از روز های تاریخی و کلتوری کشورم فقط در پایان هفته ها در حلقه کوچک فامیلی تجلیل به عمل می آید، با حدوده معینه زمان از جانب همسایگان، بوی پخت و

د پانو شمیره: له ۲ تر ۳

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلپکنی د لیکنيزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لولئ

پز غذای دلخواه ما دلیل آزار مشام اطرافیان در منطقه میگردد، حنای دست دخترم نشانه کلتور عقب مانده سرزمینم است، داشتن روزه کمی انرجی را سبب می گردد و محل کار برای این انرجی پرداخت میکند، برای انرجی که پرداخت میگردد و باید استفاده شود و ما که ماشین گوشتی تولیدات هستیم حق کم سازی آنرا نداریم ولو که این روزه یک رکن اساسی دین ما باشد. پس من کیستم؟، من چیستم؟

یک ماشین، یک غلام، یک تروریست، یک دزد، یک آدم کش، یک مجبور، یک محتاج، یک بی وطن، یک بیکس، یک وحشی، یک بیسواد، یک کمونیست، یک طالب و یا یک مجاهد؟
هویت من چیست، من کی هستم: یک افغان، یک هالندی یک پناه جو و پناهنده ویا یک انسان.

بالاخره من به کدام کشور تعلق دارم افغانستان و یا هالند؟ کشور شاهی هالند مرا بر اساس چهار اصل بالا و نشانه های رنگ جلد و موی و چشم سیاه نمی پذیرد. فقط یگانه وجه مشترکی که آنهم متأثر از قوانین برحق ملل متحد است، انسان بودنم میباشد که برای انکار از آن بهانه ای وجود ندارد و هم اینکه یک پناه جو هستم. مردم سرزمین خودم مرا نمی پذیرند، به دلیل اینکه من دو تابعیت دارم. پس مربوط به کدام کشور، کدام تبار و کدام اصل و هویت می گردم؟ این کدام لکه سیاه نامرئی بر جبین ماست که حتی با سوزاندن هم به جایش باقی میماند؟

تا کدام زمانی با زبان بی زبانی و با هویت بی هویتی باید زیست. تا چه زمانی عکس زنده ای در قاب و تن جنبنده ملبس با لباس غیر باید بود، چه مدتی باید با خنده مجبوریت داغ های بدنمی سیاه و مهر شده جبین را پوشانید که از اشتباه یک گروه نا اهل بر پیشانی داریم. تا چه زمانی جهان ما را فقط خود ما ببینیم، زبان ما را فقط خود ما بدانیم، غم و خوشی های ما را فقط با خود ما شریک سازیم. تا چه زمانی باید برای دیدار فرزندان ما هفته ها حسرت ببریم، مراسم ترحیم و نکاح عزیزان ما را از طریق امکانات انترنتی تسلیت و تهنیت بگوئیم، مگر عمر ما را از سر خواهیم گرفت؟ دست غربت غرب جهان مادیات به ما داد و بر بهای آن کائنات ما را که هویت و زبان ما بود از ما گرفت و غریب ما ساخت.

پایان

د پانو شمیره: له ۳ تر ۳

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنی د لیکنیزې ښې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په څیر و لولئ